

بررسی مقایسه‌ای داستان اسکندر در شاهنامه با

داستان ذوالقرنین در قرآن مجید

دکتر احمد حسنی رنجبر*

چکیده

داستان اسکندر استاد توس یکی از داستان‌های پر جاذبه شاهنامه است که فردوسی در لباس داستان، بسیاری از نکات اجتماعی و اخلاقی و سیاسی و دینی را در آن مطرح می‌کند و بخشی از سفرهای اسکندر را با سفرهای سه گانه ذوالقرنین در قرآن مجید (بدون ذکر نام قرآن) هم آهنگ می‌نماید، اگر چه همه داستان‌های شاهنامه در اوج زیبایی است، اما داستان اسکندر حال و هوای ویژه خود را دارد، در این مقاله کوشش می‌شود، این داستان به اجمال و با عنایت به مطالب اخلاقی و اجتماعی آن بررسی شود و با داستان ذوالقرنین در سوره کهف قرآن مجید مقایسه گردد.

واژه‌های کلیدی: قرآن مجید، ذوالقرنین، اسکندر، شاهنامه، فردوسی.

مقدمه

حکیم توس داستان اسکندر را همانند اکثر داستان‌های شاهنامه با نام ایزد یکتا می‌آغازد و خرد را سرمایه واقعی زندگی فرمانروایان معرفی می‌کند:

سکندر^۱ چو بر تخت بنشست، گفت که با جان شاهان خرد باد جفت

(شاهنامه، ج ۷، ص ۶، ب ۱)

فرمانروای خردمند می‌داند تنها پروردگار جهان است که پاینده است و تخت و

تاج پادشاهی نیاید:

که پیروز گر در جهان ایزدست جهاندار کز وی نترسد بد است

(همان، ب ۲)

فردوسی بر آن است که اسکندر را در آغاز فرمانروایی مردم نواز و رعیت پرور معرفی

کند تا آنجا که می‌گوید اگر در نیمه‌های شب یا در بین نشست‌های حکومتی یکی از

رعایا دادخواهی نماید، پادشاه موظف است او را به حضور پذیرد و به داد او برسد:

اگر گاه بار آید از نیم شب به پاسخ رسد چون گشاید دو لب

(همان، ب ۵)

و این روش اکثر دولت مردان شاهنامه است که در آغاز کار، خود را مردم دوست و عادل و دادگر و میهن پرست نشان می‌دهند، اسکندر هم به همین شیوه خود را مردم‌دو و علاقه مند به طبقه پایین جامعه معرفی می‌کند و اظهار می‌دارد که فقرا در هر نقطه ای از کشور که باشند، در کوه باشند یا در بیابان یا دیگر نواحی دور دست و عقب افتاده مشمول لطف و عنایت قرار خواهند گرفت، چون عدل و داد او در جامعه فراگیر است:

همه زیر دستان بیابند بهر به کوه و بیابان و دریا و شهر

(همان، ب ۷)

با عنایت به آنچه گفته آمد پیداست که آغاز داستان اسکندر با دیگر داستان‌های شاهنامه همسان است، پس از این با توجه به شیوه داستان پردازی که در فردوسی سراغ داریم، وارد زندگی خصوصی اسکندر می‌شود، بنابراین با نوشتن نامه ای، روشنگر را از مادرش دلارا خواستگاری می‌کند که با پاسخ مثبت او همراه است:

نویسنده از کلک چون خامه کرد سوی مادر روشنگر^۲ نامه کرد

(همان، ب ۱۴)

و مادر روشنگر در پاسخ نامه اسکندر می‌گوید:

دگر آن که از روشنگر یاد کرد دل ما بدان آرزوشاد کرد
پرستنده تست ما بنده ایم به فرمان و رایت سرافکنده ایم

(همان، ص ۱۰، ب ۶۱-۶۰)

تشریفات خواستگاری و ازدواج به تفصیل از بیت ۱۳ تا ۱۰۲ بیان می‌گردد، و یک هفته بعد از این ازدواج جهان گشایی اسکندر آغاز می‌شود:

نشستند یک هفته با او به هم همی رای زد شاه بر بیش و کم

(همان، ص ۱۲، ب ۹۸)

اولین حرکت اسکندر به هندوستان است که از بیت ۱۰۳ شروع می‌شود:

چنین گفت گوینده پهلوی شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هندرا^۳ نام کید^۴ نکردی جز از دانش و رای صید

(همان، ب ۱۰۴-۱۰۳)

کید پادشاه شهر میلاد با اهدای چهار تحفه نادر و گرانبها، مانع حمله اسکندر به کشورش می‌گردد، و این بخش داستان تا بیت ۴۵۹ ادامه می‌یابد.

بعد از این وارد جنگ اسکندر با فور هندی می‌شود:

ز میلاد چون باد لشکر براند به قنوج^۶ شد، گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر به نزدیک فور^۵ یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

(همان، ص ۳۲، ب ۴۶۰-۴۵۹)

که با پیروزی اسکندر پایان می‌یابد:

که گاهی سکندر بود گاه فور که گهی درد و خشم است، گاه کام و شور
درم داد و دینار لشکرش را بیاراست گردان کشورش را

(همان، ص ۴۱، ب ۶۲۳-۶۲۲)

ادامه سفر جهانگردی و جهانگیری اسکندر به سرزمین حجاز است که به بیت الله

الحرام می‌رود:

ابا ناله بوق و باکوس تفت به خان براهیم آزر^۸ برفت
خداوند خواندش بیت الحرام^۷ بدو شد همه راه یزدان تمام

(همان، ص ۴۱، ب ۶۲۸ و ۶۳۰)

تا آنجا که می‌گوید:

پیاده در آمد به بیت الحرام سماعیلان^{۱۰} زو شده شادگام
به هر پی که برداشت قیصر^۹ ز راه همی ریخت دینار، گنجور شاه

(همان، ص ۴۳، ب ۶۵۷ و ۶۵۸)

اسکندر جهانگردی خود را پی می‌گیرد و از مکه به جدّه می‌رود و از آن جا راهی مصر می‌شود:

جهانگیر با لشکر راه جوی ز جدّه^{۱۱} سوی مصر^{۱۲} بنهاد روی
(همان، ب ۶۶۳)

بنا به گفته فردوسی پادشاه مصر در آن زمان فردی به نام قیطون بوده است:

ملک بود قیطون^{۱۳} به مصر سپاهش ز راه گمانی فزون
اندرون (همان، ب ۶۶۴)

پادشاه مصر، مقدم اسکندر را گرامی می‌دارد و ارزش و احترام بسیار برای او قائل می‌شود، تا آنجا که اسکندر با سپاه بی شمار خود به مدت یک سال مهمان مصریان است:

پذیره شدش با فراوان سپاه ابا بدره و برده و تاج و گاه
اسکندر به دیدار او گشت شاد همان گفت بدخواه او گشت باد
به مصر اندرون بود یک سال شاه بدان تا برآسود شاه و سپاه
(همان، ب ۶۶۶ تا ۶۶۸)

اسکندر پس از دیدار یک ساله خود از مصر سفر خود را به سوی اندلس پی می‌گیرد، پادشاه اندلس در این زمان زنی است به نام قیدافه که بسیار با هوش و خردمند و آینده نگر است، چون آگاهی پیدا می‌کند که اسکندر نزدیک کشورش رسیده و ممکن است به اندلس حمله کند، فردی نقاش ماهر و زبردست انتخاب می‌کند و او را به صورت ناشناس به لشکرگاه اسکندر می‌فرستد و به او فرمان می‌دهد که با دیدن اسکندر چهره او را به طور کامل تصویر برداری کند، این نقاش باهوش موفق می‌شود تصویری کامل از چهره و قامت اسکندر تهیه نماید و در اختیار قیدافه قرار دهد:

زنی بود در اندلس^{۱۴} شهریار خردمند و با لشکر بی شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه^{۱۵} بود ز روی بهی یافته کام و سود
ز لشکر سواری مصور بجست که مانند صورت نگارد درست
(همان، ب ۶۶۹ تا ۶۷۱)

قیدافه با دیدن تصویر اسکندر به شجاعت و قدرت و جنگ آوری او پی می‌برد و نگرانی وجود او را فرا می‌گیرد، اما به هیچ وجه آن را اظهار نمی‌کند:

چو قیدافه چهر سکندر بدید غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
(همان، ص ۴۴، ب ۶۷۹)

داستان قیدافه پادشاه اندلس بسیار زیبا و گیرا تنظیم شده، اسکندر به همان شیوه ویژه ای که دارد، پیش از حمله نامه ای را به پادشاه می‌نویسد و منتظر پاسخ می‌ماند، در مورد قیدافه هم دبیر برابر دستور اسکندرنامه ای زیبا تنظیم می‌نماید و قدرت و جنگاوری و جهانگیری اسکندر را برای پادشاه اندلس گوشزد می‌کند و عنوان می‌کند که نامه رسان بی‌طقون نامی است، اما خود به لباس نامه رسان و با نام بی‌طقون نامه را به سوی قیدافه می‌برد و می‌گوید من بی‌طقون فرستاده اسکندر، اما قیدافه که قبلاً تصویر اسکندر را دیده، او را می‌شناسد و به او می‌گوید:

بدو گفت کای زاده فیلقوس^{۱۶} همت بزم و رزم است و هم نعم و بُوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد روان پر ز درد و رخان لاژورد
(همان، ص ۵۲، ب ۵-۸۳۴)

با اینکه اسکندر در اختیار قیدافه است، اما کوچکترین آسیبی به او نمی‌رساند و با احترام و شاد و ایمن به لشکرگاهش بر می‌گرداند:

کنون شاد و ایمن به ایوان خرام ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
(همان، ص ۵۵، ب ۸۸۴)

چون قیدافه اسکندر را با عزت و احترام بر می‌گرداند، اسکندر سوگند یاد می‌کند که بعد از این به سرزمین اندلس تعرض ننماید:

به ژنار و شمّاس و روح القدس^{۱۷} کزین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر فرستم نه جنگ نیامیزم از هر دری نیز رنگ
(همان، ص ۵۹، ب ۹۶۱ و ۹۶۲)

در هر حال ماجرای قیدافه و اسکندر به صورت مسالمت آمیز به پایان می‌رسد:
به قیدافه گوی ای هشیوارزن جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام روان را به مهر تو آگنده ام
(همان، ص ۶۴، ب ۱۰۴۹ و ۱۰۵۰)

ادامه سفر جهانگیری اسکندر به طرف سرزمین برهمن است که بنا به گفته فردوسی مردمی نادر و بدون پوشش داشته است:

اسکندر چو روی برهمن^{۱۸} بدید بر آن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پا و سر تنان بی برو جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد بر آسوده از رزم و روز نبرد
(همان، ص ۶۵، ب ۱۰۷۱ تا ۱۰۷۳)

این بخش داستان تابیت ۱۱۲۸ ادامه می‌یابد، و اسکندر هیچ آسیبی به سرزمین برهمن نمی‌زند و آزاری به مردم آنجا نمی‌رساند، و هدایایی نیز به آنان می‌دهد:

بسی چیز بخشید و نستد کسی بُد از نزدیک ایشان بسی
بی آزار از آن جایگه برگرفت بران هم نشان راه خاور گرفت
(همان، ص ۶۸، ب ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸)

نکته - تردیدی نیست که در سرودن این بخش از داستان، گوشه‌ای از داستان ذوالقرنین مد نظر حکیم توس بوده است: «وَجَدَهَا تَطَّلُعُ عَلَى قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا»^{۱۹} (الکَهِف، آ ۹۰)

که ذوالقرنین قومی را می‌بیند که پوشش ندارند.

ادامه سفر اسکندر بعد از سرزمین برهمن به نقطه‌ای است از دریای ژرف و بی کران که با مردمی روبرو می‌شود که زبانشان مأنوس نیست:

ز شهر برهمن به جایی رسید یکی بی کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبان ها نه تازی و نه خسروی نه ترکی نه چینی و نه پهلوی
(همان، ص ۶۸، ب ۱۱۳۰ تا ۱۱۳۲)

که احتمالاً در نظر فردوسی این بخش از آیه مربوط به داستان ذوالقرنین «... وَجَدَ مِنْ دُونِهَا قَوْمًا لَمْ يَكَادُونَ يَقْهَوْنَ قَوْلًا» (الکَهِف، آ ۹۳) بوده که ذوالقرنین در نقطه‌ای از جهان مردمی را می‌بیند که زبانشان قابل فهم نیست.

در این منطقه و نواحی اطراف آن چیزهای نادر و شگفت انگیز وجود دارد:

یکی زرد ماهی بُد آن لخت کوه هم آنکه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب هم آن کوه شد ناپدید اندر آب
(همان، ص ۶۹، ب ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱)

که نیازی به ذکر همه آن عجایب و شگفتی‌ها نیست، اسکندر از این ناحیه هم می‌گذرد و به دریای آب شور می‌رسد که: ز شوری نخورد آب او هر کسی» (همان، ب ۱۱۴۹)، در ادامه سفر به دریای آب شیرین می‌رسد و بیشه‌ای خطرناک با جانوران گزنده و درنده می‌بیند که:

«ز یک سو فراوان بیا مد گراز» (همان، ب ۱۱۵۵) و بسیاری از جانوران بیشه توسط سربازان نابود می‌شوند:

«بکشتند چندان ز شیران که راه به یک بارگی تنگ شد بر سپاه»

(همان، ص ۷۰، ب ۱۱۵۸)

اسکندر سفر خود را به سوی سرزمین حبشه پی می‌گیرد:

زان جایگه رفت خورشید فش بیامد دمان تا زمین حبش^{۲۰}
(همان، ب ۱۱۵۹)

در این سرزمین جنگی سخت و هولناک بین اسکندر و حبشیان در می‌گیرد و گروهی زیاد کشته می‌شوند: «بکشتند زیشان فزون از شمار» (ب ۱۱۶۸)

پس از پیروزی بر حبشیان به دیگر نقاط جهان روی می‌آورد:

«و ز آن جایگه تیز لشکر براند» (ص ۷۱، ب ۱۱۷۶) و به سرزمینی می‌رسد که آن را نرم پایان می‌نامیدند و جمعیت در این منطقه بیش از اندازه و باور نکردنی بود «نگه کرد و مردم بی اندازه دید» (ب ۱۱۷۷) در این ناحیه جنگی سخت رخ می‌دهد و گروه کثیری کشته می‌شوند، اسکندر، پس از پیروزی در این جای پر جمعیت به نقطه‌ای دیگر از عالم اسب می‌تازد که در آن مکان پذیرایی شایانی از او می‌شود و مردم آن نقطه نیز مورد نوازش قرار می‌گیرند، شگفتی‌ها و عجایب بسیار در این جایگاه می‌بیند، از آن جمله اژدهایی سهمگین در پشت کوه به او نشان داده می‌شود که با شگرد ویژه‌ای آن را از پای در می‌آورد و هم آنجا رها می‌کند:

«تن اژدها را هم آنجا بماند» (ص ۷۳، ب ۱۲۲۱).

اسکندر در ادامه سیر و سفر به کوهی دیگر می‌رسد و از آن آوایی می‌شنود: «بسی تخت شاهان پیرداختی» (ب ۱۲۳۲) که ضمن تعریف از جهان‌گیری اسکندر به وی هشدار می‌دهد: «زگیتی کنون بازگشت است گاه» (ب ۱۲۳۳)، با شنیدن آوا این منطقه را با ناراحتی رها می‌کند و به کشور گشایی خود ادامه می‌دهد و به کشوری می‌رسد که آن را هروم می‌نامیدند:

همی رفت با نامداران روم^{۲۱} بدان شارستان شد که خوانی هروم^{۲۲}
(ص ۷۴، ب ۱۲۳۵)

کشور هروم مرکز زندگی و حکومت زنان بود و مردی در آنجا وجود نداشت:

که آن شهر یک سر زنان داشتند کسی را در آن شهر نگذاشتند
(ب ۱۲۳۶)

شاعر توس توصیف‌های بسیار زیبایی از این شهر و اداره امور آن توسط زنان دارد، اسکندر با روش ویژه خود نامه‌ای به پادشاه هروم می‌نویسد و وی را از آمدنش بدان شهر آگاه می‌کند، پادشاه هروم که زنی خردمند و دانا و باهوش و آینده‌نگراست، در پاسخ نامه اسکندر ضمن بیان ویژگی‌های شهر و اداره آن توسط بانوان به اسکندر هشدار می‌دهد که به شهر حمله نکند و اگر مرتکب چنین اشتباهی شود موجب بدنامی و شرمساری او در جهان خواهد شد:

که گویند با زن بر آویختی ز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن که تا هست گیتی، نگردد کهن
(ص ۷۶، ب ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷)

اسکندر از پاسخ منطقی و زیبای پادشاه هروم خشنود می‌گردد و در جواب می‌گوید، من خواهان جنگ با شما نیستم: «نه من جنگ را آمدم تازیان» (ص ۷۷، ب ۱۲۹۰) و تنها دوست دارم از شهر شما دیدن کنم: «مرا رای دیدار شهر شماست» (ب ۱۲۹۲)

با این توضیح ملکه کشور هروم با ورود اسکندر موافقت می‌کند و آماده پذیرایی وی می‌شود:

چو دانیم که آمد به نزدیک شاه یکایک پذیره شویمش به راه
(ب ۱۳۰۳)

با موافقت شاه هروم اسکندر به سوی شهر حرکت می‌کند و پیش از رسیدن به شهر بادی سهمگین و بعد از آن برفی شدید ارتش اسکندر را غافلگیر می‌کند و موجب تباهی تعداد زیادی از سربازان او می‌شود:

تبه شد بسی مردم پایکار ز سرما و برف اندر آن روزگار
(ب ۱۳۰۸)

در هر حال اسکندر خود را به شهر می‌رساند و مورد پذیرایی و استقبال زنان شهر می‌گیرد و هدیه‌های زیادی دریافت می‌کند و آنان نیز مورد نوازش اسکندر قرار می‌گیرند:

چو آمد سکندر به شهر هروم زنان پیش رفتند ز آباد بوم
 بردند پس تاج‌ها پیش او همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
 سکندر بپذرفت و بنواختشان بران خرمی جایگه ساختشان
 (ص ۷۸، ب ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۴)

اسکندر بعد از آگاهی کامل از وضعیت کشور و اداره آن توسط زنان و پی بردن به راز و رمزشان به سوی مغرب کره زمین حرکت می‌کند: «وزان روی لشکر به مغرب کشید» (ص ۷۹، ب ۱۳۲۷)

بعد از این فردوسی، جهانگردی اسکندر را بر اساس داستان ذوالقرنین در قرآن مجید تنظیم می‌کند، گویی بر آن است اسکندر را همان ذوالقرنین بنامد که بعداً هم معروف به اسکندر ذوالقرنین شود.

فردوسی از ابتدای داستان تا بیت ۱۳۲۷ در همه جای داستان می‌کوشد، اسکندر را فردی قدرتمند و توانمند جلوه دهد و به نظر می‌رسد که با توجه به پایان داستان که سیر و سفر اسکندر با سفرهای سه گانه ذوالقرنین در قرآن مجید هم خوانی دارد، پس بخش اول و طولانی داستان را با آیه شریفه: «إِنَّا مَكْنَأُ لُهُ فِي الْأَرْضِ وَآتِينَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا»^{۲۳} (الکهف، ۸۴) تطبیق می‌دهد، وقتی که گروهی از پیامبر اسلام درباره ماهیت ذوالقرنین پرسش می‌کنند: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقَرْنَيْنِ^{۲۴} قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا»^{۲۵}

پیامبر در پاسخ آنان از جانب خداوند می‌فرماید: ما ذوالقرنین را در روی زمین تمکن و قدرت دادیم و نیرو بخشیدیم و از هر چیزی رشته کار را به دست او دادیم. زیرا تصویر گری فردوسی از اسکندر بیانگر قدرت و توانایی او است و این که تمکن

کامل در روی گیتی دارد و خواهان کشف راز و رمزهای موجود است، از این جهت دانای توس بعد از بیان این مقدمات توجه به آیه شریفه بعد دارد:

بپرسید هر چیزو دریا بدید و زان روی لشکر به مغرب کشید

(ب ۱۳۲۷)

یعنی:

«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ، وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا قَلْنَا يَا ذَالْقَرْنَيْنِ إِنَّمَا أَنْ تَعْدَبَ وَإِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا»^{۲۶}

(الکهف، آ ۸۶).

که ذوالقرنین به جایگاه غروب خورشید می‌رسد و چنین به نظرش می‌آید که خورشید درون چشمه‌ی آبی پنهان می‌شود، فردوسی دیدن این منظره را درباره اسکندر چنین بیان می‌کند:

یکی آبگیر است زان روی شهر کزان آب کس را ندیدیم بهر

چو خورشید تابان بدانجا رسید بران ژرف دریا شود ناپدید

پس چشمه در تیره گردد جهان شود آشکار ای گیتی نهان

(ب ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۵)

ضمناً با توجه به «وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا» فردوسی با شیوه داستان پردازی که دارد چنین می‌گوید:

یکی شارستان پیشش آمد بزرگ بد و اندرون مردمانی سترگ

همه روی سرخ و همه موی زرد همه در خور جنگ روز نبرد

(ص ۷۹، ب ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹)

که با بخش آخر آیه یعنی طرز رفتار ذوالقرنین با آن مردمان تطبیق می‌کند:

«إِنَّمَا أَنْ تَعْدَبَ وَإِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا» که ذوالقرنین مردم آن سرزمین را مطیع و

فرمانبر می‌بیند با آنان حسن سلوک دارد، در شاهنامه نیز برخورد مردم این مکان در

برای اسکندر به همین شیوه توصیف می‌شود و خوشرفتاری اسکندر با آنان مشهود است:

به فرمان پیش سکندر شدند دو تا گشته و دست بر سر شدند

(ب ۱۳۳۰)

سفرهای ذوالقرنین در قرآن با اشاره بیان می‌شود، اما در شاهنامه برای جلوه‌گری داستان مطالب با شاخ و برگ درباره اسکندر آورده شده است، اسکندر در شاهنامه پس از این ماجرا به منطقه ای می‌رود که گفته می‌شود در آن جا چشمه آب حیات است و هر کس از آن آب بنوشد عمر جاودان می‌یابد:

فرود آمد و بامداد پگاه به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه

که دهقان ورا نام حیوان^{۲۷} نهاد چو از بخشش پهلوان کرد یاد

(ص ۸۰، ب ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹)

در این جا نیز فردوسی ترجیح می‌دهد که برای تأکید، غروب خورشید را با توجه

به آیه شریفه در چشمه بیان کند:

همی بود تا گشت خورشید زرد فروشد بر آن چشمه لاژورد

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید که خورشید گشت از جهان ناپدید

(ب ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱)

البته فردوسی با توجه به توانی که در داستان پردازی دارد برای ایجاد جذبه بیشتر،

داستان را ادامه می‌دهد تا آنجا که راهنمایی به نام خضر برای اسکندر در نظر می‌گیرد و

با ارشاد او به چشمه آب حیوان می‌رسد:

ورا اندران خضر^{۲۸} بَدْرای زن سر نامداران آن انجمن

(ب ۱۳۵۷)

تلاش دانای توس بر اینکه اسکندر را فردی تابع یزدان پاک و فرمان بر خدای یکتا

معرفی کند کاملاً مشهود است، چون در هر صورت خواهان آن است که اسکندر همان

ذوالقرنین باشد حتی ابایی ندارد که شعار «الله اکبر» اسلامی را چهار قرن پیش از میلاد مسیح بر زبان سربازان اسکندر جاری سازد:

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت خروش آمد الله اکبر ز دشت

(ص ۸۱، ب ۱۳۶۷)

تا آن جا که می‌گوید:

بر آن آب روشن سرو تن بشست نگه دار جز پاک یزدان نجست

بخورد و برآسود و برگشت زود ستایش همی با فرین بر فزود

(ب، ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳)

قهرمان داستان حکیم توس سفر خود را ادامه می‌دهد و منطقه ای را که لانه های

بسیار پرندگان دارد مورد بازدید او قرار می‌گیرد، که پرندگان در این نقطه از جهان،

اسکندر را پند و اندرز می‌دهند و دنیا را برای او بی اعتبار معرفی می‌کنند:

بدو مرغ گفت ای دلارای رنج چه جویی همی زین سرای سپنج

(ب ۱۳۷۹)

سپس به سوی کوهی دیگر می‌رود و در آنجا شگفتی هایی می‌بیند که فردوسی با

توان داستان پردازی خود آن ها را با شیوه ای بسیار زیبا بیان می‌کند، اما چون فردوسی

در هر حال خواهان تطبیق اسکندر با ذوالقرنین در قرآن مجید است، پس از بیان برخی

مسائل حاشیه ای سفر بعدی اسکندر را به طرف مشرق ترسیم می‌کند که با آیه شریفه:

«ثُمَّ اتَّبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطَّلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ يَجْعَلْ لَهُم مِّن

دُونِهَا سِتْرًا كَذَلِكَ وَ قَدْ أَحْطْنَا بِمَالِدَيْهِ خُبْرًا»^{۲۹} (الکهف، آ ۹۰ و ۹۱) تطبیق دارد:

سوی باختر^{۳۰} شد چو خاور^{۳۱} بدید ز گیتی همی رای رفتن گزید

(ص ۸۴، ب ۱۴۲۱)

فردوسی تنها خبر رفتن اسکندر را به مشرق می‌دهد ولی از گروهی که خداوند بر پوششی قرار نداده حرفی نمی‌زند، اگر چه پیش از این اسکندر را با قومی روبرو می‌کند که بدون پوشش بودند.^{۳۲}

اما سفر بعدی را با آیه ۹۳ و ۹۴ هم آهنگ می‌کند و چنین بیان می‌دارد:

به ره بر یکی شارستان دید پاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
جهانجوی چون دید بنواختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت
زبان بر گشادند بر شهریار
که ما را یکی کار پیش است سخت
بدین کوه سر تابه ابر اندرون
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست

که نگذشت گویی بر او باد و خاک
پذیره شدنش بزرگان دومیل
به خورشید گردن بر افراختشان
کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
به نالیدن از گردش روزگار
بگوییم با شاه پیروز بخت
دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز یاجوج و مأجوجمان^{۳۳} خواب نیست

(ص ۸۴، ب ۱۴۲۲ تا ۱۴۲۹)

«ثُمَّ آتَيْعَ سَبَبًا حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا قَالُوا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّنَا يَا جُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَى أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا»^{۳۴} (الکهف، آی ۹۲ و ۹۳ و ۹۴)

با سفر اسکندر در شاهنامه و داستان یاجوج و مأجوج هم خوانی دارد، تفاوتی که بین شرح داستان در قرآن مجید و شاهنامه وجود دارد این است که فردوسی بعد از ذکر یاجوج و مأجوج ویژگی‌های آنان را از نظر شکل ظاهر و روی و دندان و مو و گوش و کثرت زاد و ولد و تغییر وضعیت جسمانی در زمستان و بهار بیان می‌کند: «سیه روی و دندان‌ها چون گراز» و...

(ص ۸۴ و ۸۵، ب ۱۴۳۰ تا ۱۴۴۳) اما در قرآن مجید به لفظ این که در زمین فساد

می‌کنند بسنده می‌شود، اما بخش آخر آیه:

«فَهَلْ نَجْعَلُ...» از زبان فردوسی بدین گونه بیان شده است!

اگر پادشاه چاره ای سازی
کزین غم دل ما پردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی
از آن پس به گیتی بماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز
هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
(ص ۸۵، ب ۱۴۴۴ تا ۱۴۴۶)

که پاسخ اسکندر به مردم:

سکندر بماند اندر ایشان شگفت
غمی گشت و اندیشه‌ها بر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یارمندی و رنج
بر آرم من این راه ایشان به رای
به نیروی نیکی دهش یک خدای
(ب ۱۴۴۷ تا ۱۴۴۹)

با آیه ۹۵ درباره ذوالقرنین مطابقت دارد:

«مَا مَكَّنِي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا»^{۳۵} (الکهف، آ ۹۵).

ذوالقرنین موافقت خود را با ساختن سد اعلام می‌دارد و از مردم آنجا می‌خواهد او

را با نیروی انسانی یاری کنند.

گفت و گوی اسکندر در شاهنامه با مردم منطقه چنین است:

یکایک بگفتند کای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچه باید همه بنده ایم
پرستنده باشیم تا زنده ایم
(ب ۱۴۵۰ و ۱۴۵۱)

به همین شیوه گفت و گو ادامه می‌یابد:

بیاریم چندان که خواهی تو چیز
کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه
بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید
مس و روی و پتک گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارید زان چندان که آید به کار

اندازه بردند چیزی که خواست
دیوار گر، هم ز آهنگران
گیتی به پیش سکندر شدند
هر کشوری دانشی شد گروه
ز بن تا سر تیغ بالای او
از او یک رش انگشت و آهن یکی
همی ریخت گوگردش اندر میان
همی ریخت هر گوهری یک رده
بسی نفت و روغن بر آمیختند
به خروار انگشت بر سر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار
خروش دمنده بر آمد ز کوه
چنین روزگاری بر آمد بر آن
گهرها یک اندر دگر ساختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست

چو شد ساخته کار و اندیشه راست
هر آن کس که استاد بود اندران
بدان کار بایسته یاور شدند
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
چو صد شاه رش کرده پهنای او
پراکنده مس در میان اندکی
چنین باشد افسون داناکیان
چو از خاک تا تیغ شد آژده
همی بر سر گوهران ریختند
بفرمود تا آتش اندر زدند
به فرمان پیروزگر شهریار
ستاره شد از تف آتش ستوه
دم آتش و رنج آهنگران
وز آن آتش تیز بگداختند
زمین گشت جای خرام و نشست
(ص ۸۶، ب ۱۴۵۲ تا ۱۴۷۰)

طالب مفصل و داستان گونه فردوسی به صورت خلاصه و بدون توضیح اما روشن
در آیه شریفه: «أَتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ
نَارًا، قَالَ أَتُونِي أُفْرِغَ عَلَيْهِ قِطْرًا، فَمَا اسْطَاعُوا أَن يَظْهَرُوهُ وَ مَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا»^{۳۶} (الکھف،
آ ۹۶ و ۹۷)

آورده شده است، اگر به صنعت ایجاز موجود در آیه توجه شود، گفته‌های دانای
توس به نحو بارزی با آیه هم خوانی پیدا می‌کند.

فردوسی با توجه به نیروی بالای داستان پردازی که دارد، ویژگی سد را در چند
بیت بیان می‌نماید و در آخر هم توجهی به آخرین قسمت از داستان ذوالقرنین در قرآن
مجید می‌کند:

برش پانصد بود بالای او
از آن نامور سد اسکندری
جهانی برست از بد داوری
برو مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه
نپذیرفت از ایشان و خود بر گرفت
چو سیصد بدی نیز پهنای او
جهانی برست از بد داوری
که بی تو مبادا زمان و زمین
فراوان ببرند نزدیک شاه
جهان مانده زان کار اندر شگفت
(ص ۸۷، ب ۱۴۷۱ تا ۱۴۷۵)

اما آخرین آیه در ارتباط با ذوالقرنین: «قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّي، فَاذْجَبْهُ وَوَعَدُ رَبِّي
جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا»^{۳۷} (الکھف، آ ۹۸)
و نیز آیه: «حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ (الأنبياء،
آ ۹۶)

در داستان اسکندر شاهنامه حکیم توس دیده نمی‌شود. باید دانست که بخش میانی داستان
اسکندر که با داستان ذوالقرنین در قرآن مجید تطبیق می‌کند همین جا به پایان می‌رسد، اما فردوسی
با توان داستان پردازی که دارد برای اینکه حماسه اسکندر را با جلوه‌ای ویژه به پایان برساند، سیر
و سیاحت و جهانگیری و جهانگردی او را بعد از ساختن سد هم ادامه می‌دهد.
در این جا برای این که پایان زندگی اسکندر را از دید فردوسی مشخص کنیم
اشاره‌ای کوتاه به ادامه داستان داریم:

اسکندر پس از ساختن سد یاجوج و ماجوج سفر خود را پی می‌گیرد تا به کوهی
شگفت انگیز می‌رسد و ندایی می‌شنود که دلالت بر پایان زندگی او دارد:
کنون زندگانیت کوتاه گشت
سر تخت شاهی بی شاه گشت
(ص ۸۸، ب ۱۴۸۹)

اگر چه این آوا اثری منفی در اسکندر می‌گذارد و او را غمنده و اندوهگین می‌سازد ولی موجب نمی‌شود که جهانگردی و جهانگشایی را رها کند، و در ادامه سفر به شهری آبادان و زیبا و پر نعمت می‌رسد و مردم آن دیار از وی استقبال شایانی می‌کنند:

ز راه بیابان به شهری رسید بُد شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدنش بزرگان شهر کسی را که از مردمی بودبهر
(ب ۱۴۹۴ تا ۱۴۹۶)

اسکندر هم مردم را نوازش می‌کند و شگفتی‌ها و عجایب شهر را از آنان پرسش می‌نماید. مردم این سرزمین دو درخت را به عنوان شگفتی‌ها معرفی می‌کنند یکی ماده و دیگری نر، و می‌گویند برگ درخت ماده شب‌ها سخن می‌گوید و برگ درخت نر روز هنگام به سخن می‌نشیند، اسکندر برای پی بردن به این موضوع به درخت نر نزدیک می‌شود، مشاهده می‌کند که زبان حال درخت این است:

که چندین سکندر چه پوید به دهر که برداشت از نیکویی هاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت ز تخت بزرگیش ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون دلش گشت پر درد از رهنمون
(ص ۹۰، ب ۱۵۲۸ تا ۱۵۳۰)

و چون اسکندر به درخت ماده نزدیک می‌شود برگ درخت ماده می‌گوید، مرگ اسکندر در دیار غربت است، حتی مادر و نزدیکان، او را در روم نخواهند دید:

نه مادرت بیند نه خویشان به روم نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
به شهر کسان مرگت آید نه دیر شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
(ب ۱۵۴۲ و ۱۵۴۳)

در هر حال مردم و بزرگان شهر هدیه‌های گرانبهائی تقدیم اسکندر می‌کنند او این شهر را با ناراحتی ترک می‌کند و به سوی سرزمین چین می‌رود:

وزان روی لشکر سوی چین^{۳۸} کشید سر نامداران به بیرون کشید
یا: (سپه را به منزل فرود آورید)

(ص ۹۱، ب ۱۵۵۲)

چون نزدیک کشور می‌رسد به شیوه همیشگی دبیرش نامه‌ای مفصل به پادشاه چین می‌نویسد و شخص اسکندر در لباس پیک و نامه‌رسان نامه را به حضور پادشاه چین می‌برد:

سکندر بشد چون فرستاده‌ای گزین کرد بینا دل آزاده‌ای
(ب ۱۵۵۷)

فغفور چین^{۳۹} با دیدن نامه و پی بردن به عظمت و قدرت اسکندر از در آشتی در می‌آید:

سکندر به نزدیک فغفور شد از اندیشه بد دلش دور شد
(ص ۹۳، ب ۱۶۰۰)

اسکندر از امپراتور چین می‌خواهد که برای استراحت سپاهیان و آگاهی بر شگفتی‌ها و عجایب آن سرزمین یک ماه در منطقه توقف کند:

بدان جایگه شاه ماهی بماند پس آنکه بجنیید و لشکر براند
(ص ۹۶، ب ۱۶۴۶)

مقصد بعدی اسکندر منطقه حلوان است:

چو منزل به منزل به حلوان^{۴۰} رسید یکی مایه ور باره و شهر دید
(ب ۱۶۴۸)

در شهر حلوان از شگفتی‌ها پرسش می‌کند که به او می‌گویند در این منطقه چندی شگفت‌انگیز وجود ندارد و مردم شهر با فقر و گرسنگی و بیچارگی دست و پنجه نرم می‌کنند:

زین مرز درویشی و رنج هست کزین بگذری باد ماند به دست
(ص ۹۷، ۱۶۵۳)

از این منطقه به طرف سرزمین سند روانه می‌شود:

چو گفتار گوینده بشنید شاه ز حلوان سوی سند^{۴۱} شد با سپاه
(ب ۱۶۵۴)

پس از پیروزی اسکندر در سرزمین سند، زنان و کودکان و پیران به دادخواهی پیش او می‌آیند، ولی اسکندر به گفته آنان توجهی نمی‌کند، بسیاری را می‌کشد و گروهی را اسیر می‌کند:

سکندر بر ایشان نیاورد مهر بران خستگان هیچ نمود چهر
گرفتند ز ایشان فراوان اسیر زن و کودک و خرد و برنا و پیر
(ص ۹۷، ب ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶)

نکته: این روش و رفتار اسکندر با خلق و خوی ذوالقرنین در قرآن مجید منافات دارد.

پس از این نیز اسکندر سفر خود را ادامه می‌دهد و به سرزمین یمن می‌رود، ضمناً پیش از رسیدن به یمن از راه بُست به نیم روز روی می‌آورد:

سوی نیم روز آمد از راه بُست^{۴۲} همی روی گیتی ز دشمن بشت
وزان جایگه شد به سوی یمن^{۴۴} جهاندار و با نامدار انجمن
(ب ۱۶۶۷ - ۱۶۶۸)

اسکندر بعد از دیدار از کشور یمن و دریافت هدیه‌های بسیاری از پادشاه آن جا، راهی منطقه بابل می‌شود:

سکندر سپه را به بابل^{۴۵} کشید ز گرد سپه شد هوا ناپدید
(ص ۹۸، ب ۱۶۸۳)

اسکندر پیش از رسیدن به بابل عجایب و شگفتی‌هایی را مشاهده می‌کند، چنان که با کوهی بلند و مرتفع روبرو می‌شود که عبور از آن بسیار سخت است، ولی در هر حال اسکندر و سپاهیان از آن می‌گذرند و پس از آن به دریا می‌رسند:

سوی ژرف دریا همی راندند جهان آفرین راهمی خواندند
(ص ۹۹، ب ۱۶۹۱)

در این جاست که اسکندر با فردی به نام گوش بستر مواجه می‌شود:

بدو گفت شاهها مرا باب و مام همان گوش بستر نهادند نام
(ب ۱۶۹۸)

گوش بستر نکاتی زیبا درباره این منطقه و وضع زندگی مردم در اختیار اسکندر قرار می‌دهد از آن جمله تصویرهای افراسیاب، کیخسرو و... که بر ایوان‌ها نقش بسته است:

بر ایوان هاچهر افراسیاب^{۴۶} نگاریده روشن تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو^{۴۷} جنگجوی بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
(ب ۱۷۰۳ و ۱۷۰۴)

تا آن جا که می‌گوید خوراک مردم نیز ماهی است:

ز ماهی بود مردمان را خورش ندارند چیزی جز این پرورش
(ب ۱۷۰۶)

اسکندر همین که به بابل نزدیک می‌شود، با آنچه که در گذشته درباره او پیش بینی شده در می‌یابد که پایان زندگی‌اش نزدیک است:

بدانست کِش مرگ نزدیک شد برو بر همه روز تاریخ شد
(ص ۱۰۰، ب ۱۷۱۷)

در نتیجه نامه ای به استاد خود ارسطالیس می‌نویسد و او را از فرا رسیدن مرگش آگاه می‌کند، ارسطالیس با دیدن نامه سخت اندوهگین می‌شود:

چو این نامه بردند نزد حکیم
دل ارسطالیس^{۴۸} شد به دو نیم

(ص ۱۰۱، ب ۱۷۲۴))

ارسطالیس پاسخ نامه اسکندر را می‌نویسد و او را پند و اندرز می‌دهد، از آن

جمله:

یکی را مده بر دگر دستگاه
کسی را مخوان بر جهان نیز شاه

(ص ۱۰۲، ب ۱۷۳۷)

اسکندر با توجه به پند های ارسطالیس وصیت نامه خود را می‌نویسد و بزرگان را دعوت می‌کند و هر بخشی از کشور پهناور خود را بدان ها می‌سپرد، بدین ترتیب گستره امپراطوری اسکندر به صورت ملکوت الطوایفی در می‌آید:

بر آن نامداران جوینده کام
ملوک طوایف نهادند نام

(ص ۱۰۲، ب ۱۷۴۴))

در این جاست که ستاره شناسان هم پیش بینی می‌کنند که مرگ اسکندر بسیار نزدیک است و او در پاسخ آنان می‌گوید:

مرا بیش از این زندگانی نبود
زمانه نگاهد، نخواهد فزود

(ص ۱۰۳، ب ۱۷۶۲)

پس از این نامه ای به مادرش می‌نویسد و او را از مرگ خود آگاه می‌کند و از او در خواست می‌نماید که بردباری و شکیبایی داشته باشد و فرمان روایی کشور روم را با قدرت در اختیار گیرد و اداره کند:

به مادر یکی نامه فرمود و گفت
که آگاهی مرگ نتوان نهفت

(ب ۱۷۶۵)

و ادامه می‌دهد:

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

(ص ۱۰۴، ب ۱۷۶۷)

و محل دفن خود را مصر تعیین می‌کند:

مرا مرده در خاک مصر آگنید
ز گفتار من هیچ مپرا کنید

(ب ۱۷۷۴)

اسکندر در وصیت نامه خود به مادرش نکات بسیار زیبا و خواندنی سیاسی، اخلاقی، فرهنگی، اجتماعی و.. می‌آورد، و در پایان می‌گوید:

ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

(ص ۱۰۵، ب ۱۷۹۷)

و در آخرین لحظه های پایان عمر خود دستور می‌دهد تخت پادشاهی را بیرون از شهر برند، و همه سپاهیان گرد آیند، این جاست که سپاهیان بر بیماری اسکندر و پایان زندگانش آگاه می‌شوند و همگان ناراحت و غمگین می‌گردند:

ز بیماری او غمی شد سپاه
که بی رنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یک سر خروشان شدند
چو بر آتش تیز جوشان شدند

(ص ۱۰۶، ب ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷)

و اسکندر با نرمی و ملایمت با سران سپاه به گفتگو می‌نشیند و آنان را پند می‌دهد و به مردم داری سفارش می‌کند:

چنین گفت قیصر به آوای نرم
که ترسنده باشید، بارای و شرم

ز اندرز من سر به سر مگذرید
چو خواهید کز جان و تن برخوردارید

پس از من شما را همین است کار
نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش بر آمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکر شکن

(ب ۱۸۱۲ تا ۱۸۱۵)

سپاهیان به سوگواری می‌نشینند و اسکندر را کفن می‌کنند و در تابوت می‌گذارند:
 بگو با^{۴۹} به شستن به روشن گلاب پراگند بر تنش کافور ناب
 (ب ۱۸۲۱)

تنگ تابوت کردند سخت شد آن سایه گستر دلاور درخت
 (ص ۱۰۷، ب ۱۸۲۴)

و با توجه به وصیت خود اسکندر، تابوت او را به اسکندریه می‌برند:
 چو آمد سکندر به اسکندری^{۵۰} جهان را دگرگونه شد داوری
 به هامون نهادند صندوق اوی زمین شد سراسر پر از گفت و گوی
 (ص ۱۰۸، ب ۱۸۴۲ و ۱۸۴۳)

و در کنار تابوت اسکندر ارسطالیس و دیگر حکیمان گرد می‌آیند و هر یک سخنی
 در وصف اسکندر دارند که بسیار جالب و خواندنی است، سپس مادر اسکندر از روم
 می‌آید و در کنار تابوت فرزندش قرار می‌گیرد:
 از آن پس بیامد دوان مادرش فراوان بمالید رخ بربرش
 (ص ۱۱۰، ب ۱۸۸۰)

و روشننگ نیز حضور پیدا می‌کند و به سوگواری می‌نشیند:
 از آن پس بشد روشنک پر ز درد چنین گفت کای شاه آزاد پرد
 (ب ۱۸۸۴)

در هر حال تابوت در اسکندریه به خاک سپرده می‌شود و داستان اسکندر به پایان
 می‌رسد.

اما فردوسی با توجه به شیوه خود در داستان پردازی در پایان داستان به بی وفایی
 دنیا سخن می‌گشاید و در نهایت می‌گوید:
 گذشتم از این سداً اسکندری^{۵۱} همه بهتری باد و نیک اخترى
 (ص ۱۱۱، ب ۱۹۰۵)

سپس به زندگی رقت بار خود اشاره دارد و از روزگار گلایه می‌کند:
 چو بودم جوان در برم داشتی به پیری چرا خوار بگذاشتی
 (ب ۱۹۱۰)

و داستان را با سه بیت زیر:
 به یزدان گرای و به یزدان پناه بر اندازه زو هر چه باید بخواه
 جز او را مخوان کردگار سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
 وزو بر روان محمد درود به یارانش بر هر یکی بر فزود
 (ص ۱۱۲، ب ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱)

همانند بیشتر داستان های خود پایان می‌دهد.

منابع و مآخذ

- قرآن مجید

- الوسی بغدادی (م. ۱۲۷۰ هـ.ق.)، روح المعانی، ط. ۴، ۱۴۰۵ هـ.ق./۱۹۸۵ م. بیروت، لبنان.

- ابن منظور (۶۳۰ هـ.ق./۷۱۱ هـ.ق.)، لسان العرب، ط. ۱، ۱۴۰۵ هـ.ق. قم، ایران.

- دهخدا، علی اکبر (۱۲۹۷ هـ.ق. ۱۳۷۵ هـ.ق./۱۳۳۴ هـ.ش.)، لغت نامه، ط. ۱، ۱۳۳۱ هـ. ش. تهران، انتشارات سازمان لغت نامه دهخدا، ماده‌ی مربوط به اسکندر.

- زبیدی، محمد مرتضی (م. ۱۱۴۵ هـ.ق.)، تاج العروس من جواهر القاموس، ط. ۱، ۱۳۰۶ هـ.ق. بیروت، لبنان، منشورات دار مکتبه الحیاه.

- شاد، محمد پادشاه (قرن ۱۳ و ۱۴ هـ.ق.)، فرهنگ آندراج، تألیف ۱۳۰۶ هـ.ق. ت. محمد دبیر سیاقی، ط. ۱، ۱۳۳۵ ش، تهران، انتشارات خیام، ۷ مجلد.

- فردوسی، ابوالقاسم (۳۲۹ یا ۳۳۰ هـ.ق. ف. ۴۱۱ یا ۴۱۶ هـ.ق) شاهنامه، به اهتمام م. ن. عثمانوف، زیر نظر ع. نوشین، مسکو ۱۹۶۸ م. انتشارات دانش شعبه ادبیات خاور، ۹ مجلد.

- کتاب مقدس کامل (عهد عتیق و عهد جدید)، ترجمه گلن و مارتین (۱۸۴۶ م.) با تجدید نظر رابرت بروس و کاراپت اوهانس (۱۸۹۵ م.) شامل تمام کتاب‌ها و رساله‌های مربوط به عهد عتیق و عهد جدید، ۱۴۴۵ صفحه.

- مصاحب، غلامحسین (معاصر)، دائرة المعارف فارسی، ۱۳۴۵ ش. انتشارات فرانکلین، تهران، ۳ مجلد.

- معین، محمد (۱۲۹۳ ش. ۱۳۴۵ ش) فرهنگ معین، ۶ مجلد، ط. ۴، ۱۳۶۰ ش. تهران، انتشارات امیر کبیر.

- نظامی گنجوی (۵۳۴ یا ۵۴۰ هـ.ق.، ۵۹۹ یا ۶۰۲ هـ.ق.) شرفنامه، به کوشش حسین یزمان بختیاری، تهران، ۱۳۴۵ ش. انتشارات ابن سینا.

- نظامی گنجوی (مجموعه خمسه نظامی از ص ۱۱۶۴ تا ص ۱۳۳۸، اقبالنامه، تهران، ۱۳۵۱، انتشارات امیر کبیر.

- یاقوت حموی (شهاب الدین، ابو عبدالله (۶۲۶ هـ.ق/۱۲۲۸ م.) معجم البلدان، ط. ۱، بیروت، پنج مجلد.

- Encyclo Pedia of Islam, New Edition, 1960.

توجه - با عنایت به اینکه موضوع مقاله مقایسه است، بنابراین منبع اصلی مورد استفاده قرآن مجید و شاهنامه فردوسی می باشد و به مناسبت از کتب تفسیری مانند المیزان هم بهره گرفته شده است.

پی نوشت ها و تعلیقات

۱- سکندر - اسکندر کبیر یا اسکندر مقدونی یا اسکندر سوم در خاندان پادشاهان مقدونیه پسر فیلیپ مقدونی است که در سال ۳۵۶ ق.م. به دنیا آمده و پس از گذشت ۳۳ بهار از زندگی او در سال ۳۲۳ ق.م. از دنیا رفته است.

اسکندر در ۲۰ سالگی به پادشاهی رسید (۳۳۶ ق.م.) و تا سال ۳۲۳ ق.م. یعنی ۱۳ سال حکومت کرد، اما طبق روایت فردوسی ۱۴ سال:

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت ز تخت بزرگیش بیادش رفت

(شاهنامه، ج ۷، ص ۹۰، ب ۱۵۲۹)

با توجه به آنچه فردوسی در داستان اسکندر آورده می‌توان نتیجه گرفت که این پادشاه مردی باهوش و آگاه نسبت به آداب و دانش‌های زمان خود بوده و عزمی قوی و هم‌تی بلند داشته و در خدمت ارسطو آموزش دیده و تربیت شده بود. (در لغت نامه دهخدا چاپ ۱۳۳۱ ش. از ص ۲۳۶۷ تا ۲۴۶۶ ذیل ماده اسکندر مقاله ای بسیار مفصل درباره اسکندر آورده شده که مشتمل بر آرا و نظریات محققان و دانشمندان و مورخان درباره این پادشاه است برای اطلاع بیشتر به این مقاله و مراجعی که از آنها استفاده شده باید مراجعه کرد).

۲- روشنگ - طبق گفته فردوسی روشنگ دختر دارا یا داریوش سوم یا دارای اصغر بود که اسکندر با او ازدواج کرد، برخی او را بارکسانه یونانی دختر فرمانروای سغد یکی می‌دانند، آرا و نظریه‌های گوناگون دیگر نیز در این زمینه وجود دارد، ولی آنچه فردوسی به آن اشاره کرده همان دختر دارا و مادرش دلارا است. (برای آگاهی بیشتر به دائرة المعارف مصاحب، ج ۱، ص ۱۰۹۳ مراجعه شود).

۳- هند - منظور فردوسی از هند در اینجا کل شبه قاره هند نیست بلکه ناحیه ای از هند به نام میلاد بوده که کید بر آن فرمان روایی داشته است، چون بعد از پایان داستان کید آمده است:

ز میلاد چون باد لشکر براند بَقُنُوج شد گنجش آنجا بماند

(ص ۳۲، ب ۴۵۹)

۴- کید - نام پادشاه میلاد و معاصر اسکندر در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح بوده است که با سیاست ویژه خود با اسکندر از در آشتی در آمد و اسکندر با دریافت چهار هدیه گرانها که یکی از آن‌ها دختر کید بود میلاد را ترک کرد:

مرا چار چیز است کاندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان

(شاهنامه، ج ۷، ص ۲، ب ۲۵۵)

آن چهار هدیه با توجه به گفته فردوسی عبارت بودند از: ۱- دختر زیبای کید ۲- جام زرد ۳- پزشک مخصوص

۴- فیلسوفی دانا که همه چیز را می‌توانست پیش بینی کند.

یاقوت - یکی از پادشاهان هند معاصر اسکندر، طبق گفته فردوسی چون فور حاضر به اطاعت از اسکندر نشد، با این که شجاعت و شهامت بسیار از خود نشان داد ولی در نهایت به دست اسکندر کشته شد:

چو اسکندر آمد به نزدیک فور بدید آن سپه این سپه را ز دور

(شاهنامه، ج ۷، ص ۳۷، ب ۵۶۰)

اسکندر چو باد اندر آمد ز گرد بزد تیغ تیزی بر آن شیر مرد

ببرید پی بر بروگردنش ز بالا به خاک اندر آمد تنش

(همان، ص ۳۹، ب ۵۹۶ و ۵۹۷)

در فرهنگ ها و کتب تاریخی به گونه های دیگر هم مطلب را نوشته اند.

(فرهنگ معین، ماده فور)

^۶- قَنُوج - ناحیه ای از هند بوده است که شهری قدیمی در ایالت اوتار پرادش در کنار رود گنگ قرار داشته و آن را کَنُوج نیز ضبط کرده‌اند.

یاقوت حموی می‌گوید: قَنُوج موضعی است در بلاد هند (معجم البلدان، ماده قَنُوج).

^۷- بیت الحرام - خانه خدا یا کعبه یا بیت الله الحرام یا بیت العتیق، به نظر می‌رسد فردوسی خواهان آن است که اسکندر را موحد و معتقد و پیرو دین حنیف معرفی کند.

^۸-ابراهیم آزر - منظور از ابراهیم آزر حضرت ابراهیم (ع) پیامبر اولوالعزم و بانی دین حنیف مسلم است که به روایات مشهور فرزند تارخ یا تارح یا ترخ است و زادگاه او قریه اور از توابع کلدان در شرق بابل بوده است، وی کسی است که خانه خدا را بنیان نهاد، در کتب مقدس نام پدر ابراهیم تارح آورده شده است (عهد عتیق، سفربیدایش، ب ۱۱، آ ۲۶)

^۹- قیصر - در این جا منظور همان اسکندر مقدونی امپراتور روم جهانگشا است.

^{۱۰}- سماعیلیان - جمع سماعیلی (اسماعیلی) منظور پیروان حضرت اسماعیل (ع) است (پسر حضرت ابراهیم که مادر او هاجر و جد اعلاى عرب عدنانی است) وی به همراهی پدرش خانه خدارا ساخت، و پیامبر اسلام از این خاندان است همان گونه که بنی اسرائیل از نسل برادرش اسحاق است.

^{۱۱}- جده - نام شهری است در عربستان (حجاز) و آن بندری است در ساحل دریای سرخ (بحراحرمر).

^{۱۲}- مصر - از کشورهای بسیار معروف و قدیمی است که بین دریای مدیترانه و دریای سرخ (بحراحرمر) و لیبی و سودان واقع شده است. (برای آگاهی کامل درباره این کشور قدیمی به معجم البلدان یاقوت حموی، ج ۵، ص ۱۳۷ تا ص ۱۴۳ مراجعه شود).

^{۱۳}- قیطون - نام پادشاه مصر در زمان اسکندر مقدونی بوده است که به اسکندر احترام ویژه می‌گذارد و اسکندر یک سال به عنوان مهمان این پادشاه در مصر می‌ماند:

به مصر اندرون بود یک سال شاه بدان تا بر آسود شاه و سپاه

(شاهنامه، ج ۷، ص ۴۳، ب ۶۶۶)

^{۱۴}- اندلس - ناحیه ای است در جنوب کشور اسپانیا، هم اکنون تمام کشور اسپانیا را اندلس گویند (برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۶۲ تا ۲۶۴).

^{۱۵}- قیدافه - طبق گفته فردوسی ملکه اندلس و معاصر اسکندر، و پادشاهی خردمند و بخشنده و مردم دوست بوده است، نظامی او را نوشابه نامیده است:

زنی حاکمه بود نوشابه نام همه ساله با عشرت و نوش جام

(شرفنامه، داستان نوشابه، ص ۹۹۸).

^{۱۶}- فیلقوس - در این جا منظور فیلیپس دوم پدر اسکندر پادشاه مقدونیه است، چون فردوسی از زبان قیدافه اسکندر را زاده فیلقوس معرفی می‌کند: بدو گفت ای زاده فیلقوس (شاهنامه، ج ۷، ص ۵۲، ب ۸۳۴)

^{۱۷}- زَنَار - نشانه ویژه مسیحیان است و آن رشته ای متصل به صلیب است که مسیحیان به گردن می‌آویزند. شَمَاس - در این جا به کسانی اطلاق می‌شود که خادم کلیسا باشند. روح القدس - جبرئیل امین.

نکته - با توجه به سوگندی که اسکندر به این سه یاد کرده در ظاهر به نظر می‌رسد فردوسی اشتباه تاریخی مرتکب شده و اسکندر را بعد از ظهور حضرت عیسی دانسته است که البته این تصور درباره فردوسی معقول به نظر نمی‌رسد و اگر این بیت از آن فردوسی باشد باید گفت وی خواهان آن است که اسکندر را فردی مذهبی و موحد و پیرو یکی از ادیان توحیدی معرفی کند که بعداً بتواند تشابهی بین اسکندر و ذوالقرنین قرآن مجید بیابد.

^{۱۸}- برهمن - جمع آن براهمه از رهبران مذهبی هندوهاست، وظیفه اصلی برهمن مطالعه و تعلیم وادها و اجرای مراسم دینی است.

آن گونه که فردوسی مطرح کرده، برهمنان و پیروانشان از کارهایی که نتیجه آن به دست آوردن مال است خودداری می‌کردند و از دنیا بریده بودند، چون با صفت برهنه تن و سرو پا معرفی شده اند، و اگر چه اسکندر به آنان زرو سیم بسیار می‌بخشد، اما هیچ کدام از آنان نمی‌پذیرند:

بسی چیز بخشید و نستد کسی بُد از نزدیک ایشان بسی

(شاهنامه، ج ۷، ص ۶۸، ب ۱۱۲۸)

برهمنان و پیروانشان وجود خود را وقف کارهای نیک و اندیشه در امور الهی می‌کنند.

^{۱۹}- مفهوم آیه آن است: چون ذوالقرنین به جای بر آمدن آفتاب می‌رسد آن را چنین می‌یابد که بر گروهی می‌تابد که برای ایشان از پیش پوششی قرار نداده بودیم و این با گفته فردوسی درباره براهمه یعنی قوم برهنه تن و پا و سرو زر برگ گیا پوشش همخوانی دارد.

^{۲۰}- حبش - مقصود از زمین حبش همان حبشه از کشورهای آفریقای شرقی است که بین سودان، کنیا، اریتره و سومالی قرار دارد، پایتخت آن آدیس آبابا است، و ساکنان آن قومی سیاه پوست‌اند (معین، فرهنگ، ماده حبشه)

روم - یکی از کشورهای جنوبی اروپا است که در گذشته وسعت زیاد داشته و پس از مرگ تنودسیوس کبیر به دو قسمت تقسیم شده (۳۹۵ م. ۱- روم شرقی ۲- روم غربی). اکنون ایتالیا جانشین کشور روم سابق و پایتخت آن شهر رُم است (معین، فرهنگ، ماده روم).

هَرُوم - نام شهری بوده که در مرکز اران قرار داشته که امروزه در آذربایجان شوروی است، و طبق گفته نظامی گنجوی آن را بَرَدَع نیز گویند:

هرومش لقب بود ز آغاز کار کتون بردعش خواند آموزگار
(نظامی، شرفنامه، ص ۹۹۸)

^{۳۳} - مفهوم آیه چنین است: ما او را (ذوالقرنین) در زمین تمکن و قدرت بخشیدیم و از هر چیزی رشته ای به دست او دادیم (الکَهِف، آ ۸۴) که با توجه به قدرت نمایی هایی که فردوسی از اسکندر به نمایش در آورده تطبیق می‌کند.

^{۳۴} - ذوالقرنین - در لغت صاحب دو قرن است و قرن دارای معانی گوناگون است:

۱- ۲۴- قرن به معنی گیسو به کار رفته و موی بافته را نیز قرن گویند، حتی نُک مو را هم قرن گفته‌اند (لسان العرب، ماده قرن).

۲- ۲۴- قرن به معنی سر کوه نیز به کار رفته است. (همان).

۳- ۲۴- فرق سر را هم قرن گفته‌اند.

۴- ۲۴- گاهی قرن به بالای خورشید اطلاق می‌شود، و شعاع آفتاب را هنگام طلوع قرن نامند.

۵- ۲۴- در مواردی رئیس قبیله و مهتر قوم را قرن گویند.

۶- ۲۴- شاخ حیوانات از هر نوع قرن گفته می‌شود (لسان العرب، ماده قرن)

۷- ۲۴- واحدی از زمان نیز قرن نام دارد که امروزه معادل صد سال است و در ادبیات گذشته زمان های کمتر مثلا سی سال را هم یک قرن می‌گفتند.

۸- ۲۴- در لسان العرب ۴۰ سال و ۸۰ سال و ۷۰ سال و ۱۰۰ سال گفته شده و مطلق زمان را هم قرن گویند (لسان العرب، ماده قرن).

نکته - در فرهنگ ها و کتاب های لغت، مانند: لغت نامه دهخدا، آند راج، معین، لسان العرب و دیگر لغت نامه ها برای واژه قرن معانی گوناگون ذکر شده است که می‌توان بدان ها مراجعه کرد و از آن ها بهره جست.

^{۳۵} - مفهوم آیه شریفه چنین است: ای رسول گرامی اسلام گروهی درباره هویت ذوالقرنین از تو پرسش می‌کنند، به آنان بگو که بزودی درباره ذوالقرنین و شخصیت و هویت او مطالبی را برای شما بیان می‌کنم (الکَهِف، آ ۸۳).

^{۳۶} - مفهوم آیه چنین است: ذوالقرنین هنگامی که در جهانگردی خود به مغرب زمین رسید، جایی که خورشید را چنین یافت که در چشمه آب تیره ای غروب می‌کند و در آن جا قومی را دید، و خداوند درباره شیوه رفتار ذوالقرنین با آنان چنین دستور می‌دهد که اگر ایمان نیاوردند با قهر و غضب با آنان رفتار نما و اگر ایمان آوردند

با لطف و رحمت، یعنی در حقیقت پروردگار ذوالقرنین را در شیوه رفتار با آن قوم مخیر می‌گرداند (الکَهِف، آ ۸۶).

^{۳۷} - حیوان - منظور چشمه آب حیات است که آن را آب حیوان نیز گویند و آن چشمه ای بوده در ناحیه تاریک کره زمین احتمالاً از طرف شمال که موسوم به ظلمات است، در افسانه ها آمده آشامیدن آب آن به نوشنده زندگی جاودانه می‌بخشد، بدین جهت آن را آب زندگانی نیز گفته اند، و فردوسی عنوان می‌کند اسکندر نیز در این فکر بود که از آن بنوشد و عمر جاودانه یابد که نیافت و معروف است که می‌گویند خضر نبی از آن نوشید و زندگی همیشگی یافت.

^{۳۸} - خضر - شاید فردوسی همان خضر نبی را در نظر داشته که در بین مسلمانان مقامی بس ممتاز دارد و او را جزو جاودانگان می‌دانند.

^{۳۹} - مفهوم دو آیه شریفه چنین است: ذوالقرنین باز با همان وسایل و اسبابی که خداوند در اختیار او قرار داد سفر خود را ادامه می‌دهد تا این که به مشرق زمین می‌رسد و در آن جا قومی را می‌بیند که خداوند درباره آن می‌فرماید بین آنان و آفتاب پوششی قرار ندادیم. شاید بتوان گفت خانه نداشتند یا خیمه و سایه بانی، یا این که لباسی برای پوشیدن نداشتند (الکَهِف، آ ۹۰-۸۹).

^{۴۰} - باختر - این واژه را امروز در معنی مغرب به کار می‌برند، اما همان گونه که از بیانات فردوسی استفاده می‌شود، در معنی قدیمی آن یعنی مشرق آورده شده است.

^{۴۱} - خاور - این واژه امروزه به معنی مشرق مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما فردوسی آن را در معنی قدیمی یعنی مغرب به کار برده است.

^{۴۲} - همین مقاله، ص ۹.

^{۴۳} - یأجوج و ماجوج - نام دو قوم است که در قرآن مجید هر دو جزو اقوام مفسد ذکر شده‌اند که ذوالقرنین برای جلوگیری از هجوم آنان به اقوام مجاور سدی می‌بندد، و در این داستان اسکندر بانی سد معرفی می‌شود که نظامی نیز سازنده سد یأجوج و ماجوج را اسکندر معرفی کرده است:

بدان گونه سدی ز پولاد بست که تا رستخیزش نباشد شکست

(نظامی، اقبالنامه اسکندری، ص ۱۳۰۱)

^{۴۴} - مفهوم دو آیه چنین است: سپس ذوالقرنین سفر خود را با وسایلی که خداوند در اختیارش قرار داده بود پی گرفت تا هنگامی که رسید بین دو سد، در آن جا قومی را یافت که سخنی را فهم نمی‌کردند یا به قول امروزی ها سخن نفهم بودند، آنان به ذوالقرنین گفتند که دو قوم یأجوج و ماجوج در روی زمین فساد و خونریزی می‌نمایند، آیا ما برای تو هزینه ای را به عهده گیریم که بین ما و آنان سدی را بسازی (الکَهِف، آ ۹۲ تا ۹۴).

مفهوم آیه چنین است: ذوالقرنین به آن قوم می‌گوید تمکن و ثروتی که خداوند به من داده از پرداخت هزینه شما برای من بهتر است یعنی نیازی به کمک مالی شما ندارم، اما باید شما با نیروی انسانی و دست و بازوی خود مرا یاری دهید تا سدی محکم بین شما و آنان بنا کنم که مانع دستبرد آن‌ها شود (الکھف، آ ۹۵).

مفهوم آیه چنین است: ذوالقرنین به آنان گفت که قطعات آهن بیاورید تا از عمق زمین تا مسایو دو کوه از سنگ و آهن دیوار ساخته شود، و سپس به آنان گفت آتش افروخته و بدمید تا آهن‌ها کاملاً گداخته شود و سپس دستور داد مس‌ها را بگدازند و در لابه لای آن‌ها بریزند، از آن پس آن دو قوم مفسد نتوانستند از آن سد بالا آیند و نتوانستند آن سد را سوراخ کنند یا بشکنند، در نتیجه مردم از دست یاجوج و ماجوج راحت و آسوده شدند (الکھف، آ ۹۶ و ۹۷).

^{۳۷} - مفهوم آیه این است: ذوالقرنین گفت این کار عظیمی که من انجام دادم به سبب لطف و رحمت خدای من است، و آن گاه که وعده خداوند فرا رسد آن سد را متلاشی می‌نمایند و پاره پاره می‌گردانند و البته وعده خداوند محقق خواهد شد (الکھف، آ ۹۸).

^{۳۸} - چین - چین کشوری است محدود به منچوری و مغولستان و تبت و هند و هند و چین.

^{۳۹} - قغفور چین - قغفور یا بَغفور به معنی پسر خدا است و در این جا پادشاه چین مورد نظر است.

^{۴۰} - شهر حلوان - حلوان نام شهری است، شاید منظور فردوسی همان محلی باشد که جنگ بین ایران و اعراب در آن جا اتفاق افتاد در حوالی سر پل ذهاب و قصر شیرین نواحی دیگر نیز تحت نام حلوان وجود دارد.

^{۴۱} - سند - یکی از ایالات غربی پاکستان، و پایتخت سابق پاکستان یعنی کراچی در همین ایالات بوده است و رودخانه سند آن را مشروب می‌سازد.

^{۴۲} - نیم روز - نام قدیمی شهر سیستان است.

^{۴۳} - بُست - نام شهری است که امروزه جزو خاک افغانستان است، اما در گذشته جزو خاک ایران بوده و بین سیستان و غزنین و هرات و هیرمند قرار داشته و مرکز قیام و حکومت یعقوب لیث صفاری بوده است.

^{۴۴} - یمن - کشور مستقلی است کوچک در جنوب غربی شبه جزیره عربستان کنار دریای احمر و خوش آب و هواترین منطقه عربستان و پایتخت آن شهر صنعا است و در زمان ساسانیان تابع حکومت ایران بوده است.

^{۴۵} - بابل - احتمالاً همان شهری است که اسکندر آن را به عنوان پایتخت آسیایی خود انتخاب کرد و آن شهر قدیمی در بین النهرین بوده و خرابه‌های آن در ساحل فرات در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد واقع است.

^{۴۶} - افراسیاب - در این جا منظور پادشاه توران است که سالیان سال با ایرانیان جنگید و در زمان کیخسرو گرفتار و کشته شد (شاهنامه، داستان کیخسرو).

^{۴۷} - کیخسرو - پادشاه بسیار معروف ایرانی که افراسیاب به دست او مغلوب و کشته شد (شاهنامه، داستان کیخسرو).

^{۴۸} - ارسطالیس - همان ارسطو است که به صورت ارسطاطالیس نیز به کار می‌رود، حکیم نامدار یونانی بوده و پدرش نیز پزشک معروف مقدونیه و شاگرد افلاطون، تربیت اسکندر مقدونی به او سپرده شد و تا آخر عمر اسکندر، ارتباطش را با او حفظ کرد.

^{۴۹} - سَکوبا - همان اسقف است که به فارسی سکو با گفته شده، فردوسی دارد: نوشتند نامه به هر مهتری سکو با و بطریق هر کشوری

در این جا نیز اشتباه تاریخی به چشم می‌خورد، البته نه این که فردوسی بخواهد از نظر تاریخی اسکندر را بعد از حضرت مسیح بدانند، بلکه از جهت آن است که اسکندر را فردی موحد و تابع ادیان توحیدی معرفی کند.

^{۵۰} - اسکندری - همان اسکندریه است که نام شهر و بندری در مصر است و گفته شده در سال ۳۳۱ ق.م. توسط اسکندر مقدونی ساخته شده است.

^{۵۱} - سد اسکندری - همان سد یاجوج و ماجوج است، برخی هم بر این باور بودند مقصود دیوار چین است که البته از نظر تاریخی درست به نظر نمی‌رسد.

نکته - از مطالب مطرح شده در مقاله می‌توان به این نتیجه دست یافت که بازتاب داستان ذوالقرنین قرآن مجید در ادبیات فارسی در لباس اسکندر مقدونی جلوه گر شده و سد سکندر نشانه مقاومت و پایداری و استحکام کامل مورد استفاده قرار می‌گیرد، و در مواردی بسیار هم اسکندر را به صورت اسکندر ذوالقرنین می‌توان مشاهده کرد